

کتابخانه
نایب

مجموعه نمایشنامه

کیوتوله و تمساح

سیروس همتی



فهرست

۷.....	مقدمه.....
۹.....	کمک.....
۱۷.....	هفتاد و پنج هزار.....
۲۹.....	در.....
۳۵.....	شش در چهار.....
۴۵.....	تالار.....
۵۷.....	پمپ.....
۶۵.....	هایپولی.....
۷۵.....	تمساح.....

مقدمه

«درام کوچک»

در زمانه‌ای که «سرعت» حرف اول را می‌زند و «زمان» مثل باد در گذر است، در عصری که فست‌فود، حاکم است و «سریع آماده شدن» و «سریع مصرف شدن» دغدغه بشر امروزی‌ست به نظر رسید که چرا در تئاتر به این ویژگی پرداخت نکنیم؟!

البته نمایشنامه کوتاه، قدمتی دیرینه دارد و اختراع بنده نیست. اما حداقل در ایران، و در مدیوم صحنه، آثار مکتوب در این زمینه نیست یا اگر باشد خیلی اندک است.

«هفت کوتوله» متشکل از هفت نمایشنامه کوتاه هست که در دوره‌های زمانی و به بهانه‌های مختلف به رشته تحریر درآمده.

- تعداد کم کاراکترها

- کوتاهی قصه

هم برای گروه اجرایی راحت است که کار را زودتر به معرض تماشا بگذارد هم برای مخاطب امروزی دلچسب است که در موجزترین زمان، قصه‌ای را با زبان نمایش ببیند، بشنود و لذت ببرد. البته این ایجاز، هرگز دلیل قاصر و ابتر بودن این نوع نمایشنامه نخواهد بود.

چرا که تمام قواعد و قوانین نمایشنامه‌نویسی چه از حیث فرم و چه از منظر محتوا در این آثار پیاده می‌شود.

از این رو اتفاقاً، نوشتن نمایشنامه کوتاه از این نظر شاید سخت بنماید. ولی به هر حال نیازی است که تئاتر امروز می‌طلبد و باید بر ترویج آن همت گماشت.

بویژه آن که - جز چند نمایشنامه انگشت‌شمار - بسیارند نمایش‌نامه‌های کوتاه جریان‌ساز که از سیر ترجمه فنی و دراماتیک از دایره «درام کوچک» جا مانده‌اند.

سیروس همتی

به: روان شاد میلاد حاجی زاده *

کمک

*. بازیگر و دستیار کارگردان اغلب نمایش های دکتر رحمت امینی، اتابک نادری، توحید معصومی و
سیروس همتی.

پیش درآمد:

[تاریکی مطلق...]

صدای مدیر مدرسه از بلندگوی حیاط

بگوش می‌رسد.

(مدیر) سلام

صدا:

(بچه‌ها) علیکم

صدا:

(مدیر)

صدا:

با عرض تبریک مجدد سال تحصیلی و با آرزوی بهترین‌ها
برای دانش‌آموزان عزیز
طبق وعده، امروز آخرین مهلت پرداخت کمک به
مدرسه‌ست.

اسامی اونایی که می‌خونم زحمت بکشن، بیان پاکت‌شون رو
تحویل بدن فقط روی پاکت اسم و کلاس یادتون نره...
ممنونم

دانش‌آموز:

کریم رجبی

هادی عطایی

حبیب مهربان

جابر گودرزی

فرشاد خدایی

علی احمدی... (بلند) علی احمدی...

[رفته رفته صدای مدیر محو می‌شود].

- مکان: اتاق مدیر
زمان: صبح
- [شیشه پنجره اتاق مدیر باز است.
صدای بازی فوتبال از حیاط مدرسه به
گوش می‌رسد.
خانم مدیر، مهربان و باوقار پشت میز
نشسته است.]
- پدری ندار و نزار در برابر اوست.]
- پدر: خدا به سر شاهده ندارم... ندار... بیکارم. نمی‌تونم دوباره
کمک کنم... تو این اوضاع بدبختی و گرونی... شما بگو چه
خاکی تو سرم کنم؟
[پدر می‌گریه.]
- مدیر: حالا چیکارش کرده؟
- پدر: غلط زیادی کرده... ۲۰۰ هزار تومان پول بی‌زبون رو گم
کرده.
- مدیر: شانس ماست... اگه این پول، پول کمک به مدرسه نبود...
گم و گور نمی‌شد.
- پدر: هیچ کار خیری بالاتر از کمک نیست... اونم کمک به
مدرسه (مکت) ولی خب دست و بالم تنگ... مادر بچه‌ها
ولم کرده...
- مدیر: پدرجان کاریه که شده... چاره چیه... نیازی به کمک شما
نیست...
- [تلفن روی میز را برمی‌دارد.]
- مدیر: اسم پسر تون چیه؟...
- پدر: (ترسیده)
می‌خواهین چی کار؟!
می‌خوام به ناظم بگم تا جلوی اسم پسر ت تیک بزنه
- مدیر: نگین... نمی‌خوام... تیک چی بزنه؟!
علامت... علامت بزنه که پرداخت شده
- پدر: مدیر:

پدر: نه... نه... برا پسر مه مه که وقتی اسمشو تو کلاس یا تو صف، صدا می‌زنین... پول کمک به مدرسه رو جلوی جمع پرداخت کنه تا همکلاسی‌هاش فکر نکنن که بدبخته و ندار

مدیر: (فکر)

می‌فهمم... خودم بچه دارم...
[گوشی تلفن را می‌گذارد.]

پدر: خدا حفظش کنه

مدیر: پسرت می‌خواد خودی نشون بده

پدر: قربون درک و فهم‌تون... منو موظف کرده که تا همین

فردا... بهش پول بدم

مدیر: چون فردا، آخرین مهلته...

پدر: واقعا؟!

مدیر: (تایید)

خودم با پسرت صحبت می‌کنم

پدر: خانم جان بچه‌ات اینکارو نکنی... اگه پسر مه بفهمه اومدم

مدرسه و شمارو تو جریان گذاشتم، دمار از روزگار نداشته‌ام
درمیاره...

مدیر: چرا!... چیزی بهش نمی‌گین؟

پدر: می‌ترسم...

مدیر: از چی؟!

پدر: بره دیگه نیاد

مدیر: (سکوت)

پدر: (ادامه)

بهش بگم بالا چشات ابرو... میره خونه عمه و خاله‌اش...
نمیاد

مدیر: خدا روشکر جای غریبی نمی‌ره

[سرایدار وارد می‌شود. جلوی مدیر و پدر

چای می‌گذارد، می‌رود. تلفن زنگ می‌خورد]

مدیر: سلام... بله... بله کمبود نیرو داریم... درخواست دادم... دست شما درد نکنه

[مدیر خوشحال گوشی را می‌گذارد، ۲۰۰ هزار تومان از صندوق مدرسه برمی‌دارد. به پدر می‌دهد.]

مدیر: بده پسرت (مکث) فردا صبح با خودش بیاره مدرسه... شما

تا دم مدرسه باهاش بیا که نه گم کنه... نه کسی ازش بزنه خدا نکنه... چشم (پول را می‌بوسد) دست شما درد نکنه

مدیر: فردا، تو مراسم صبحگاه از دانش‌آموزان می‌خوام تا پول

کمک به مدرسه رو بدن، پسرتو صدا زدم... بیاره بده خدا خیرت بده

مدیر: اسم پسرت چی بود؟

پدر: (سکوت)

مدیر: پدرجان چیزی بهش نمی‌گیم

پدر: علی

مدیر: (منتظر)

علی...؟

[پدر می‌گریه.]

مدیر: خیالتون راحت... پسرت از این قضیه بویی نمی‌بره

پدر: قول می‌دین؟

مدیر: (با حرکت سر تایید می‌کند)

فامیلی تون؟

پدر: اح... مدی...

مدیر: باید کلاس اولی باشه

پدر: بله...

[اولیا دیگری با توپ و تشر وارد می‌شود]

اولیا: خانم... این چه وضع مدرسه‌اس؟

مدیر: چی شده خانم؟

اولیا:

(شاکی)

مدیر:

هنوز پسرم معلم ریاضی نداره
خانم محترم... شما بفرما بشین... هنوز یه هفته از سال
تحصیلی نگذشته... یه جابه‌جایی صورت گرفته... از فردا
معلم سر کلاس پسر شماست
[پدر، در اوج گپ و گفت، آرام از اتاق مدیر
خارج می‌شود.]

bookroom.ir